از انتشارات دفتر آموزش و کتابخانه‌ها

ماه مال همه است

نوشته: حمید کروکار

ماه مال همه است

برای سالهای آخر دبستان و آغاز راهنمایی

نوشتهٔ: حمید گروگان

نقاشیهای این نوشته از کتاب "Look at the moon" گرفته شده است.

وزارت آموزش و پرورش
سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی آموزشی
دفتر امور کمک آموزشی و کتابخانه‌ها
ماه مال همه است
چاپ اوّل: زمستان ۱۳۶۲
تیراژ: ۵۰۰۰۰ نسخه
حق چاپ محفوظ است
تهران: خیابان ایرانشهر شمالی
ساختمان شهید موسوی (شمارهٔ ۴ وزارت آموزش و پرورش) تلفن: ۸۳۱۴۸۱

چاپ : چاپخانهٔ افست (سهامی عام)

ماه مال همه است

در یک شبِ مهتابی، داشتم خوابِ «مهتاب» را می‌دیدم! دور از خانه‌مان، تک و تنها در جنگلی ایستاده بودم. هیچ صدایی نمی‌آمد؛ جنگل چقدر زیبا بود، ماه از جنگل زیباتر!

به ماه گفتم: «خیلی دوستت دارم... مال من باش!»

گفت: «مالِ همه‌ام!»

گفتم: «باور کن هیچ کس به فکرِ تو نیست، همه خوابند، هیچ کس به اندازهٔ من، تو را دوست ندارد.»

گفت: «من مالِ همه‌ام، یعنی باید مالِ همه باشم، باور کن...»

ماه، این را گفت و به راه افتاد. دلشکسته نگاهش کردم و به دنبالش رفتم.

جنگل، به راستی زیبا بود.
مثل این بود که روی شاخه‌ها و برگهای درختان، گرد نقره پاشیده‌اند.
روشنی برگها، روشنی ماه بود. روشنی ماه، روی برگها بود. ماهِ روشن، آب چشمه را چون «ماه» کرده بود. ماه بر سنگ و چشمه و برگ و شاخه و گل تابیده بود. ماه همه را زیباتر کرده بود.
گویی ماه، مال جنگل بود.

کمی دورتر، آهویی تشنه، آب زلال آبگیر را از درخشش مهتاب پیدا کرده بود.

با راهنمایی ماه تابان بود که خرس به دنبال بچه‌های گم شده‌اش می‌گشت و جغد پیر در نور باران مهتاب، برای دوستانش قصه‌هایی شیرین می‌گفت.

ماه، بر دل آنها نور شادی تابانده بود.
ماه، همه را خوشحالتر کرده بود.
گویی ماه، مال آنها بود.

ماه زیبا به آسمان یک شهر رسید. من هم به دنبالش...

شهر تاریک بود، چراغ برق خیابان کم سو بود، رانندهٔ اتوبوس خسته بود.

ماه که رسید، شهر روشن شد، زیبا شد، و آن وقت رانندهٔ خسته، ماشینش را تندتر راند!

ماه، شهری خاموش را روشن کرده بود.
ماه، راننده‌ای را زودتر به خانه‌اش رسانده بود.
گویی ماه، مال آن شهر و مال آن راننده بود.

به شهر و دیار دیگری رسیدیم.
شبش چون روز بود! همه جا روشن بود، جز آسمانش.
به ماه لبخند زدم و گفتم «باور کن اینجا هیچ کس به فکر تو نیست.»

گفت: «ولی آسمانش تیره و تار است. اگر مردمش به یادم نباشند، ستارگانش که مشتاق دیدارم هستند.
کافی است آسمان تیره را از نورم چراغان کنم و دل چندین ستارهٔ گمنام را شادی بخشم.»
ساکت شدم و نگاه کردم:
چراغانی آسمان، از چراغانی ساختمانها زیباتر بود، دل ستاره‌های گمنام شاد بود، ماه در میان آنها بود. گویی ماه، مال ستاره‌ها بود.

دریا را هیچ وقت به این زیبایی و شکوه ندیده بودم.
کرانه‌اش ناپیدا، موجش آرام، آبش زُلال، رنگش سپید...
ماهیهای ریز و درشت دریا از شوق دیدار ماه «آه» می‌کشیدند. آه ماهیها حبابهایی نقره‌ای بود که روی آب می‌آمد و مثل گل باز می‌شد. اشک شوق ماهیها مرواریدهای روشن کف دریا بود. ماهیها با دیدن مهتاب، جشن نوز گرفته بودند. دریا دیگر ظلمت نداشت.
گویی ماه، مال قطره قطرهٔ دریا بود. گویی ماه، مال یک یک ماهیها بود.

بیچاره قایقران! ــ می‌شناختمش ــ
تا این وقتِ شب، در دریا گم شده بود. راه بازگشت به خانه‌اش را گم کرده بود. تاریکی شب و توفان دریا باعث شده بود سرگردان شود و برای رسیدن به ساحل، همچنان پارو بزند.
ماه که آمد، خنده بر لبهای قایقران نشست.
ماه، قایقران را از سرگردانی نجات داده بود. ماه، او را به خانه‌اش رسانده بود.
گویی ماه، مال آن قایقران بود.

در آن سوی دریا، در کنارهٔ ساحل، روی یک درخت بلوط، «میمونِ مادر» به خواب رفته بود.

فکر می‌کرد بچّه‌اش را در آغوش گرفته، اما بچّه‌اش رفته و خواب، خودش را ربوده بود!

ماه، نور زیبایش را به چشمهای خستهٔ میمون انداخت، نوازش کرد و آرام آرام بیدارش کرد. میمونِ مادر، بچّه‌اش را روی زمین دید و خوشحال شد!

ماه زیبا، دل مادری را از غصّه نجات داده بود، بچّه‌ای را خوشحال کرده بود، هر دو را به هم رسانده بود.

گویی ماه، مال آن مادر و مال آن بچّه بود.

از آنجا هم گذشتیم...

یک بچّه فیل با مادر و پدرش قصد سفر داشتند. در آنجا علف کم بود، آب کم بود، چیزی برای خوردن پیدا نمی‌شد.

بچّه فیل با مادر و پدرش می‌خواستند هر چه زودتر به جنگلهای انبوه برسند، اما با آن چشمهای کوچکشان جایی را نمی‌دیدند.

با آمدن ماه، حرکت کردند و شادمانه رفتند.

ماه، راه فیلها را نشانشان داده بود.

گویی ماه، مال فیلها بود.

ماه می‌رفت، من هم به دنبالش.

به خودم گفتم: «دیگر کار ماه تمام شد: حالا باید از او بخواهم که مال من باشد.»

اما چشمم به تمساحی افتاد که در کنار باتلاقی نشسته بود و به دنبال کسی می‌گشت که دو کلام با او حرف بزند! تمساح خیلی تنها بود... تنهای تنها.

ماه که نزدیکش شد، تمساح از تنهایی و غربت نجات پیدا کرد. چشمانش از خوشحالی درخشید و دلش آرام گرفت. حالا دیگر تمساح تنها نبود، غریب نبود، ماه در کنارش بود.

گویی ماه، مال تمساح بود.

رسیدیم به قطبِ شمال!

در قطب شمال، شش ماه روز است و شش ماه شب. و حالا چند ماه بود که شب بود.

«خرس» از خواب خسته شده بود. «گوزن» می‌خواست هوا روشن شود و پیش رفقایش برود. کودک اسکیمویی* از خانه بیرون آمده بود و به دنبال دوستانش می‌گشت و خرگوش کوچک دلش می‌خواست برود و بازی کند.

اما هوا تاریک بود. هوا خیلی سرد بود.

ماه که به قطب شمال رسید، به آنها فهماند هنوز شش ماه شب تمام نشده است، زیر پایشان را روشن کرد و قطر ضخیم یخ را نشانشان داد و به آنها گفت باید به خانه‌هایشان برگردند.

ماه، حقیقت را به آنها گفته بود.

گویی ماه، مال قطبی‌ها بود.

* «اسکیمو»ها مردمی هستند که در قطب شمال زندگی می‌کنند.

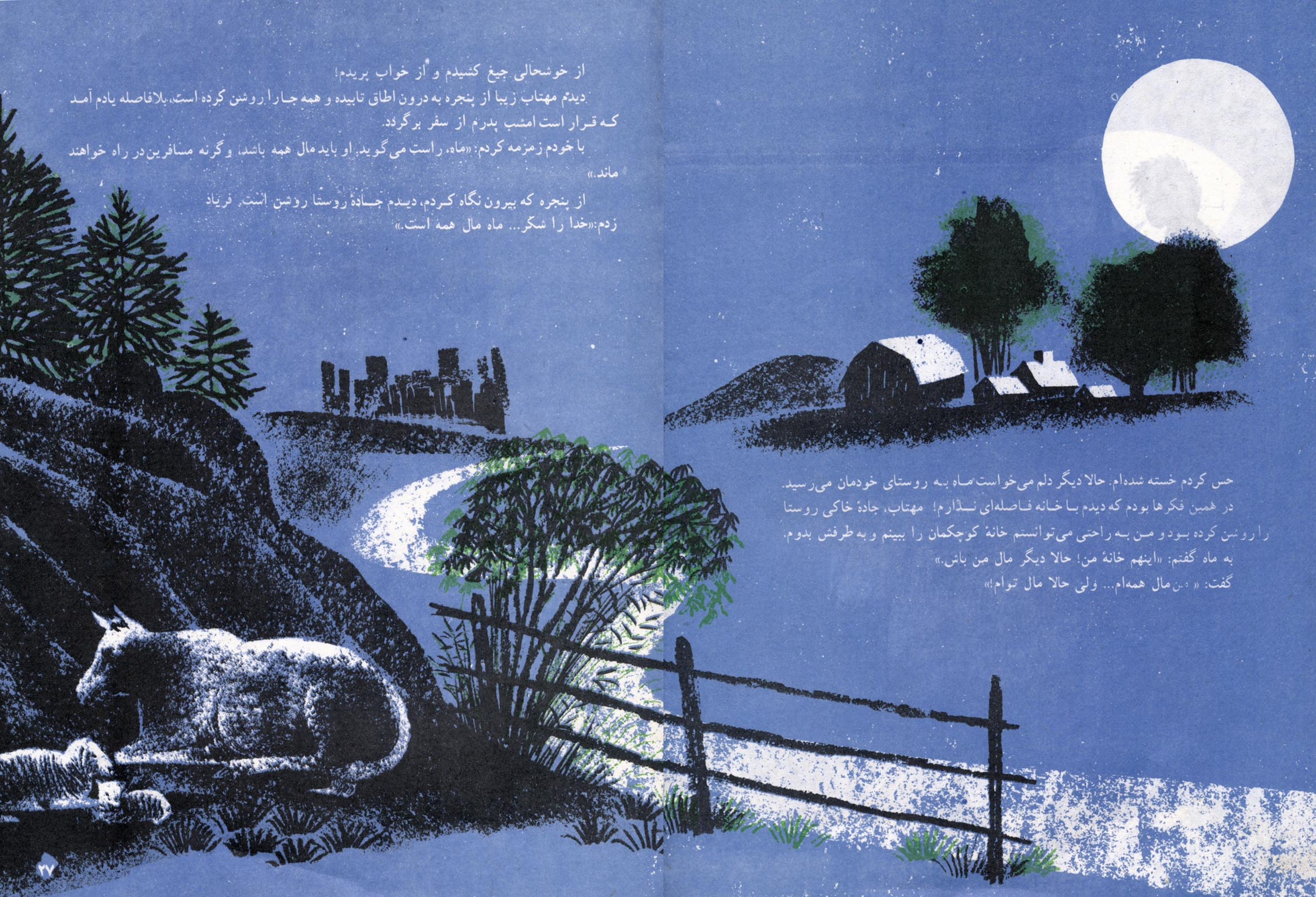

از خوشحالی جیغ کشیدم و از خواب پریدم!

دیدم مهتاب زیبا از پنجره به درون اطاق تابیده و همه جا را روشن کرده است، بلافاصله یادم آمد که قرار است امشب پدرم از سفر برگردد.

با خودم زمزمه کردم: «ماه، راست می‌گوید. او باید مال همه باشد، وگرنه مسافرین در راه خواهند ماند.»

از پنجره که بیرون نگاه کردم، دیدم جادهٔ روستا روشن است. فریاد زدم: «خدا را شکر... ماه مال همه است.»

حس کردم خسته شده‌ام. حالا دیگر دلم می‌خواست ماه به روستای خودمان می‌رسید. در همین فکرها بودم که دیدم با خانه فاصله‌ای ندارم! مهتاب، جادهٔ خاکی روستا را روشن کرده بود و من به راحتی می‌توانستم خانهٔ کوچکمان را ببینم و به طرفش بدوم.

به ماه گفتم: «اینهم خانهٔ من! حالا دیگر مال من باش.»

گفت: «من مال همه‌ام... ولی حالا مال توام!»

دفتر امور کمک آموزشی و کتابخانه‌ها

۷۰ ریال